مهربانی‌های گمنام ظاهراً کوچک به شهر، جان و روحیه می‌دهد

«پایتخت» آن کاغذ کوچک زیر برف‌پاک‌کن است

گزارش
حسن فرامرزی

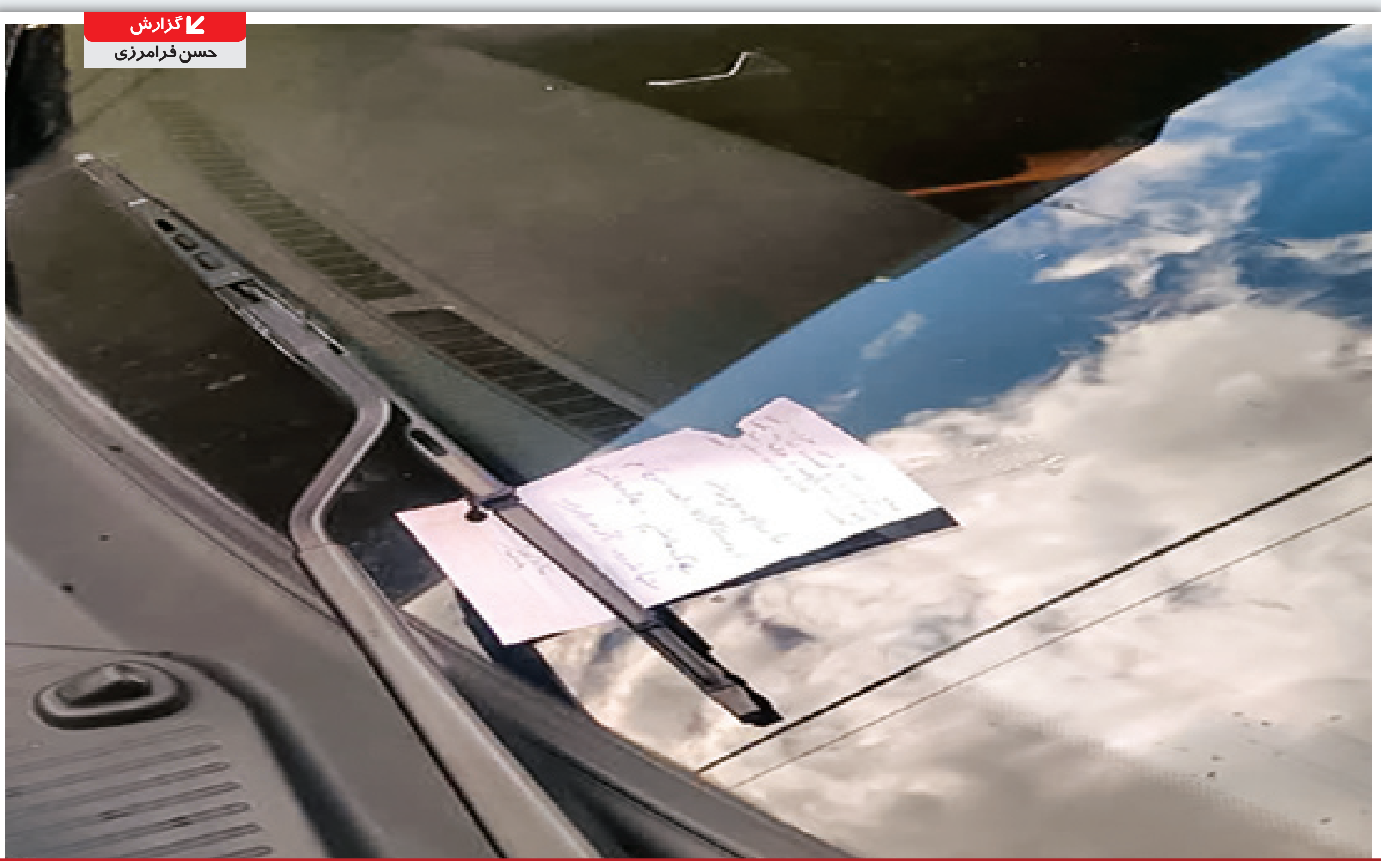

از دفتر روزنامه بیرون می‌آیم. کمی پایین‌تر ماشینی کنار دیوار پارک کرده است. آسمان آبی اردیبهشت و لکه‌های سفید ابر انعکاس فوق‌العاده‌ای روی شیشه جلویی ماشین پیدا کرده است. پایم سست می‌شود و وسوسه می‌شوم شانسم را امتحان و انعکاس آسمان را ثبت کنم. فکر می‌کنید دوربین موبایل می‌تواند این حجم زیبا را قاب بگیرد و منعکس کند؟ امکان ندارد با حدس و گمان به این سؤال جواب بدهید. با انگشتم علامت دوربین را روی صفحه گوشی لمس و سعی می‌کنم زاویه مناسبی برای قاب‌بندی پیدا کنم، طوری که آسمان تصویر آن روی شیشه خودرو و دیوار کناری در زاویه‌ای مناسب کنار هم قرار گیرند و اگر بخت یار باشد، معنای پیش‌فرضی را که در ذهنم دارم، به واسطه عکس منتقل کنم. عکس را می‌گیرم و چک می‌کنم، اما دوربین موبایل نتوانسته تصویر واقعی آسمان را نشان دهد، از انعکاس نور روی شیشه راضی‌ام اما آسمان با جزئیات آن در عکس پدیدار نمی‌شود. حین گرفتن عکس متوجه می‌شوم کاغذی زیر برف‌پاک‌کن ماشینم وجود دارد. حدس می‌زنید روی کاغذ چه نوشته باشند؟ خودروام جلوی در پارکینگ نیست که طرف شماره تلفنش را زیر برف‌پاک‌کن گذاشته باشد، پس احتمالاً داستان چیز دیگری است. نزدیک می‌شوم و نوشته را می‌خوانم: «با سلام و پوزش. دوست گرامی احساس می‌کنم پلاک ماشینم به پلاک ماشین شما خورده، اگر موردی بود با این شماره – شماره‌اش را نوشته است – تماس بگیرید.»

شاید برای شما هم پیش آمده است، ماشین‌تان در پارکینگ مجتمع یا پارکینگ عمومی بوده یا گوشه‌ای کنار خیابان و وقتی برگشته‌اید، دیده‌اید دست‌کم یک‌چهارم ماشین‌تان وجود خارجی ندارد و شما حداکثر می‌توانید روی سه‌چهارم باقیمانده از ماشین‌تان حساب باز کنید. از طرفی وقتی آدم برمی‌گردد و می‌بیند یک‌چهارم ماشینش نیست، همین طوری که نمی‌تواند سرش را بیندازد پایین و خودش را با قضایای روان‌شناسی مثبت‌گرا سرگرم و آرام کند که به سه‌چهارم پر لیوان نگاه کن. احتمالاً قبول دارید ماشین خیلی پیچیده‌تر از یک لیوان است و گاهی ممکن است ضربه آنقدر شدید بوده باشد که شما حتی بخواهید به آن سه‌چهارم پر - قطعات باقیمانده از ماشین - نگاه کنید، اما آن سه‌چهارم به شما نگاه نکند، این یعنی ماشین خودتان را نتوانید از جایش تکان دهید، چون نامردها چنان محکم به ماشین‌تان کوبیده‌اند که رادیاتور ماشین سوراخ شده و ضدیخ سبزرنگ نازنین ماشین تا آنجا که شیب آسفالت اجازه می‌داده پیش رفته، حالا شما هر چقدر هم که آنجا بمانید و به قسمت‌های پر لیوان نگاه کنید، رادیاتور سوراخ که چشم از شما برنمی‌دارد، مگر اینکه به قیمت خون‌تان تماس بگیرید با امدادخودرو تا نعش بی‌جان خودرو را به نزدیک‌ترین تعمیرگاه منتقل کند و این در حالی است که شما کارمندید و حقوق و مزایا و حق عائله‌مندی‌تان همان هفته دوم ته کشیده است.

آنقدر بین آدم‌های یک شهر تفاوت وجود دارد که انگار یکی‌شان از مرکز یک کهکشان، یعنی پرتراکم‌ترین نقطه کهکشان که اجتماع میلیاردها ستاره است، بیرون آمده و یکی‌شان هم از وسط یک سیاهچاله، یعنی جایی که حتی به نورهای اطراف خود اجازه فرار نمی‌دهد و هر آنچه را که می‌بیند با ولعی سیری‌ناپذیر به جنس خود بدل می‌کند.

یکی مثل این شهروند که احساس می‌کند پلاک خودرواش به پلاک خودروی شهروند دیگری خورده و کاغذی می‌نویسد و از او می‌خواهد اگر این برخورد را مصداق ضرر و زیان می‌بیند، با شماره تلفن او تماس بگیرد، یکی دیگر هم انگار مرکز سیار اوراق و اسقاطی کردن خودروی دیگران است، البته ضریب حساسیت آدم‌هایی که به اموال مردم آسیب می‌زنند و به روی مبارک خود هم نمی‌آورند، در چنین موقعیت‌هایی به شدت پایین می‌آید، اما وای به روزی که پای منافع خودشان در میان باشد. اگر مگسی از کنار ماشین خودشان حرکت کند، صدای بال زدن مگس را از کیلومترها آن طرف‌تر حس می‌کنند.

نمونه‌های روشن داخلی را ببینیم

وقتی کسی زیر برف‌پاک‌کن خودروی یک شهروند می‌نویسد: احساس می‌کنم - یعنی حتی مطمئن نیستم - پلاک ماشینم به پلاک ماشین شما خورده است، این یعنی یک شهروند تا چه اندازه می‌تواند در برابر آسیب و ضرر احتمالی خود به دیگران حساس باشد و احساس مسئولیت کند.

توجه کنید اساساً برای بسیاری از ما خوردن پلاک به پلاک یکی از شیرین‌کاری‌های رانندگی است و به چشم خود دیده‌ام برخی شهروندان وقتی می‌خواهند از پارک بیرون بیایند تا سه‌چهار بار سپر عقب ماشین جلویی و سپر جلوی ماشین عقبی را مورد تفقد قرار ندهند، روزشان شب نمی‌شود، حتی گاهی دیده‌ام راننده‌ای که کاملاً می‌داند خودروی او در فضای باقیمانده بین دو خودرو جا نمی‌شود و طول خودرو آشکارا بزرگ‌تر از طول فضای باقیمانده بیشتر است، آنقدر دنده جلو و عقب می‌کند و خودروی جلویی را با سپر جلوی خودرو به جلو و خودروی عقب را با سپر عقبی به پشت هل می‌دهد که در نهایت برای خودروی خود فضای پارک درست می‌کند.

حالا می‌توانیم کمی به قوه خیال و تصور خود پر و بال بدهیم که این شهروند با این درجه از حساسیت که حتی از برخورد ساده با پلاک یک خودرو - من آن لحظه به پلاک خودرو نگاه کردم و دیدم که حتی خراش کوچکی هم روی آن نیفتاده است - هم به سادگی نمی‌گذرد، احتمالاً در موقعیت‌های دیگر نیز با همین درجه از حساسیت نسبت به حقوق دیگران عمل خواهد کرد، بنابراین توجه به این نوع افراد و دقیق‌شدن در جزئیات زندگی آنها در شئون دیگر می‌تواند هوایی تازه برای شهرهای ما باشد. ما معمولاً وقتی کار به تربیت اجتماعی، آموزشی و شهری می‌رسد، سراغ هر کسی می‌رویم جز خودمان. بارها و بارها در مثال‌های کارشناسان و کلیپ‌های شبکه‌های اجتماعی، خودمان را در این باره تحقیر کرده‌ایم و رفتار خارجی‌ها - به عنوان مثال ژاپنی‌ها - را در ساحت‌های فردی و اجتماعی‌شان، در نظم‌پذیری، در مسئولیت‌پذیری و سایر عرصه‌ها ستایش کرده‌ایم اما کمتر پیش می‌آید با دقت به نمونه‌های روشن داخلی توجه نشان دهیم.

نشان دهیم شهر هنوز مهربان است

وقتی کسی ماشین خود را در خیابان پارک می‌کند و می‌آید می‌بیند یک‌پنجم یا یک‌صدم ماشین او سر جایش نیست، بسته به فضای ذهنی‌اش ممکن است خشمگین یا مأیوس و غمگین شود یا تصمیم بگیرد ضرر و زیان را به گونه‌ای از جیب سایر شهروندان بیرون بکشد. در هر حال عموم ما آدم‌ها خواه‌ناخواه در زنجیره رفتارهای متقابل قرار می‌گیریم. وقتی به ما مهربانی می‌شود، تمایل داریم ما نیز نسبت به دیگران مهربانی کنیم. پختگی و معرفت بالایی می‌خواهد که با ما مرتب و مداوم نامهربانی شود اما ما همچنان اصرار داشته باشیم مهربان بمانیم.

اینکه امروز می‌بینیم بسیاری در این شهر پیش‌فرض نگاه‌شان غم یا خشم است، به خاطر این است که آنها غم یا خشم دیده‌شده در این شهر را انتقال می‌دهند. در حقیقت الگوی بسیاری از آدم‌ها الگوی انتقال است. اگر مهربانی ببینیم، مهربانی خواهیم کرد و اگر نامهربانی ببینیم، نامهربان خواهیم شد، بنابراین مهم است که ما این تصویر از شهر را به جامعه بدهیم که هنوز شهر مهربان است و شهروندانی در این شهر نفس می‌کشند که مروت و انصاف در قلب‌شان نمرده است.

وجود «مهربانی» بهترین تبلیغ مهربانی است

پاییز یکی از سال‌های دور وقتی صبح به محل کارم می‌رفتم - دو هفته یک بار، گاهی حتی هفته‌ای یک بار - صحنه جالبی می‌دیدم. خانمی با روپوش سفید ساعت ۷/۵ صبح با لیوانی در دست که بخار از آن بلند می‌شد، عرض یک خیابان را طی می‌کرد و به بلوار وسط خیابان می‌رسید و از آنجا راه خود را به سمت دیگر خیابان ادامه می‌داد. نمی‌دانم چند بار این صحنه را دیده بودم. دو بار؟ سه بار؟ یک روز برایم جالب شد که ببینم این خانم با این روپوش سفید این وقت صبح آن لیوان چای را کجا می‌برد؟ تا اینکه یک روز ایستادم ببینم پایان این ماجرا چه خواهد بود. دیدم این خانم از بلوار گذشت، به آن طرف خیابان رفت و چای را به پیرمردی داد که ابتدای یکی از کوچه‌ها بساط می‌کرد، در حالی که شال و کلاهی به رنگ سبز سیدی پوشیده بود و تسبیح و انگشتر می‌فروخت.

من یک بار از آن پیرمرد خرید کرده بودم. گوش‌هایش سنگین بود اما قبراق، سرحال و با اعتمادبه‌نفس به نظر می‌رسید و ۷/۵ صبح چنان بشاش سر بساط کوچک خود حاضر می‌شد که انگار کسب‌وکار بزرگی را اداره می‌کند. ممکن است با خودت بگویی آخر چه کسی اول صبح، انگشتر و تسبیح می‌خرد؟ اما داستان پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. مثل فیلم‌ها می‌ماند. سناریویی در گوشه شهر اجرا می‌شود که نقش اصلی آن را پیرمردی ایفا می‌کند که گوش‌هایش سنگین است و سر کوچه‌ای بساط کرده و زنی میانسال با روپوشی سفید که بعدها متوجه شدم در آزمایشگاه روبه‌رویی کار می‌کند. اگر شهرداری هزار بیلبورد در شهر بزند و محتوای آن بیلبوردها دعوت ما به مهربانی باشد، به نظرم آنقدر کارگر نمی‌افتد که مهربانی را با چشم خودتان در شهر ببینید، اول یک صبح پاییزی سرد ببینید زنی که در یک آزمایشگاه کار می‌کند، نیاز به گرم‌شدن یک پیرمرد را که گوشه کوچه‌ای در این ابرشهر بساط کرده دیده و برای او چای ریخته است تا به سهم خود اندکی از خشونت فضای زندگی پیرمرد را بکاهد.

ما به تمرکز بر امید نیاز داریم

امروز ساختارهای خانوادگی جدید، غالب‌شدن لذت‌جویی و معناستیزی، شهرهای ما را در معرض سردی قرار داده است. ما در شهرها کنار هم زندگی می‌کنیم و حتی اگر بدن‌های‌مان در رفاه کامل و نیازهای مادی ما تأمین باشد، جان‌های‌مان همچنان گرسنه خواهد بود. از سویی امروز در روزگاری زندگی می‌کنیم که آدم‌ها از حرف و ادعا اشباع شده و خسته‌اند. ما در دوره‌های مختلف آنقدر مارگزیده آدم‌های مدعی شده‌ایم که مثل آدم‌هایی که دریازده می‌شوند، حرف‌زده شده‌ایم. آنقدر آمار و عدد رد و بدل شده، اما وضعیت دستخوش تغییر روشنی نشده است که هر چقدر هم در قالب حرف، شعار «شهر مهربان» را سر بدهیم و پویش و هشتگ راه بیندازیم، احتمالاً کسی از ما نخواهد پذیرفت. کافی است به شبکه‌های اجتماعی رجوع کنید تا ببینید امروز ما زیر چه بمبارانی از خودتخریب‌کنی و خودویرانگری قرار گرفته‌ایم که به خودمان ثابت کنیم چقدر بد، بی‌رحم و ناکارآمد هستیم.

به شخصه صفحه‌های زیادی در شبکه‌های اجتماعی به ویژه از سوی نسل جوان دیده‌ام که افق و چشم‌انداز روشنی برای هویت خود به عنوان یک ایرانی قائل نیستند و به شکل کنایه‌آمیزی مرتب تکرار می‌کنند «اینجا ایران است»، یعنی اینجا سرزمینی است که جز سیاهی در آن چیزی نمی‌بینید. اگرچه قابل انکار نیست که چالش‌ها و نابسامانی‌های فراوانی در این جامعه وجود دارد، اما از آن سو، آنچه پذیرفتنی نیست، عادت به سوزاندن تروخشک باهم و افتادن در دام نگاه افراطی، هیجان‌زده و غیرمنصفانه است. حال اگر ما بخواهیم ورق را در سه عرصه شخصی، زندگی جمعی و کارکرد نهادها برگردانیم و شهرهای مهربان را در عمل ببینیم، در این سه عرصه باید کار کنیم. همین که می‌بینید در این وانفسا کسی فقط و فقط به خاطر اینکه پلاک ماشینش به پلاک ماشین عقبی خورده، چیزی نوشته و زیر برف‌پاک‌کن ماشین شهروندی دیگر گذاشته است، قلب‌تان گرم می‌شود، اما نکته این است که ما به ویژه به رسانه‌هایی نیاز داریم که تمرکز خود را بر خبرهای خوب و امیدوارکننده و معرفی شهروندان مسئولیت‌پذیر و مهربان حفظ کنند، در صورتی که با تعریفی که از خبر صورت گرفته است، شاخک خبری رسانه‌ها بیشتر بر حواشی و سایه‌های روانی انسان‌ها و جنبه‌های سرگرمی در زندگی حساس شده است.

کافی است کسی دیگری را به قتل برساند که شاخک رسانه حساس شود. کافی است تیمی با تیمی مسابقه دهد. کافی است مسئولی پشت تریبون اختیار از کف دهد و به مسئول دیگر بد و بیراه بگوید تا رسانه‌ها حساس شوند و خبر، گزارش و گفت‌وگو تهیه کنند. چرا؟ چون ذائقه ما اینطور شکل گرفته است، اما اگر شاهد ظهور و صحنه‌گردانی رسانه‌هایی باشیم که بر انعکاس مسئولیت و مهربانی واقعی در شهر روی بیاورند، در آن صورت از حجم ضخیم و سیاهی که گرداگرد خود ساخته و پرداخته‌ایم، کاسته خواهد شد.

چرا نسبت به مهربانی گارد می‌گیریم؟

سال‌ها پیش در جنوب شهر تهران به دیدار پیرمردی رفتم که دست به ابتکار جالبی زده بود. او ساختمانی ۱۵واحدی ساخته بود و هر سال آن را به صورت رایگان و به مدت یک‌سال در اختیار عروس و دامادهایی قرار می‌داد که به تازگی عقد کرده بودند و شرایط لازم این حمایت را داشتند. عروس و دامادها یک سال در آن واحدها می‌نشستند و سال بعد جای خود را به عروس و دامادهای دیگری می‌دادند که از شرایط لازم برای سکونت در آن واحدها برخوردار بودند.

شما وقتی چنین چیزی را می‌شنوید یا می‌بینید، احتمال دارد باور نکنید یا آن را تبلیغاتی بدانید. حق هم دارید، ما در فضای بدبینانه‌ای زندگی می‌کنیم، اما نگارنده در آن سال‌ها گزارشی در این باره تهیه کرد و از نزدیک با آن پیرمرد و خیریه او برخورد داشت و دید واقعاً چنین اتفاقی افتاده است، اما آنقدر حجم بزرگی از خبرهای تاریک درباره خیریه‌ها تهیه شده یا در جریان شایعات روزمره به گوش‌مان خورده است که ما وقتی اسم خیریه را می‌شنویم، ناخودآگاه درباره آن گارد می‌گیریم. در واقع چالش ذهنی اغلب ما این است که تمایل داریم همه را به یک چوب برانیم و مشت را نمونه خروار بدانیم یا آن قاعده مسمومی که بسیاری از ما گرفتارش شده‌ایم؛ «تعمیم جزء به کل.» وقتی می‌شنویم پزشکی خطا کرده ناخودآگاه آن خطا را به همه اعضای جامعه پزشکان تعمیم می‌دهیم. وقتی می‌شنویم فلان فوتبالیست حواشی اخلاقی داشته است، آن حواشی را به همه فوتبالیست‌ها سرایت می‌دهیم، در حالی که این جمع‌بستن‌ها از وجود نوعی شلختگی و بی‌نظمی معرفتی در ما خبر می‌دهد.

وقتی معتاد نامهربانی می‌شویم

حالا فکر می‌کنید امثال این پیرمرد که عملاً شهر را با همه بزرگی آن، یک خانه و شهروندان را با همه گوناگونی‌شان، اعضای یک خانواده می‌بینند و به یاد می‌آورند، در این شهر کم باشند؟ ما وقتی اعضای یک خانواده به حساب می‌آییم که کردارمان مؤید چنین چیزی باشد، وگرنه امروزه شرکت‌های بزرگی اطراف ما حضور دارند که ادعا می‌کنند کاربران، مشتریان یا کارمندان خود را اعضای خانواده‌شان می‌دانند، اما مشی آنها چنین چیزی را تأیید نمی‌کند، با این همه جریان بی‌وقفه‌ای از مهربانی در زیر پوست شهرهای ما هم وجود دارد، یعنی حضور آدم‌های مهربان بی‌ادعایی که اصلاً ممکن است به چشم ما نیایند، اما در واقع آنها پاسبان‌های روح بی‌آلایش شهر هستند، با این همه، سؤال این است که چرا این مهربانی‌های بی‌تکلف و واقعی به شکل جریان درنمی‌آید. علت ماجرا احتمالاً در این نقطه است؛ ما و رسانه‌ها اعتیاد شدیدی به اعتماد به بی‌صداقتی و اشاعه نامهربانی - به جای اعتماد و اشاعه مهربانی - پیدا کرده‌ایم و حتی وقتی خبری از مهربانی می‌شنویم، خوش داریم آن را مصداق کاسه‌ای باید زیر نیم‌کاسه باشد، فریبکارانه، تبلیغاتی و غیرواقعی بدانیم، یعنی به سرعت آن را هم وارد هاضمه معمول، یعنی اعتماد به بی‌صداقتی و اشاعه نامهربانی می‌کنیم، اما به فضایی فکر کنید که در آن شاخک رسانه‌ها و نهادها نسبت به مهربانی حساس باشد، صد البته این اتفاق نمی‌تواند روی دهد - مگر آنکه در رسانه‌ها و نهادهای ما افرادی حضور داشته باشند که عمیقاً مهربان باشند و مثلاً از دریچه خشم، کین و تسویه‌حساب‌های شخصی به زندگی و رویدادهای آن نگاه نکنند - در واقع رسانه‌ها طوری تربیت شوند که خبر مهربانی را - هر اندازه هم که آن مهربانی به نظر کوچک و بی‌اهمیت بیاید - خبر بدانند، به این ترتیب ما شاهد حضور آدم‌هایی در متن خبرها خواهیم بود که بدون ادعا، لفاظی، خودبزرگ‌پنداری و حواشی‌ای از این دست، دنیا را به جای بهتری برای زیستن تبدیل کنند.

آیا واقعاً شهر، آدم‌ها و موقعیت‌هایش کهنه‌اند؟

اگر طبع و ذائقه ما به عنوان شهروندان، نهادهای دولتی و غیردولتی، رسانه‌ها، اصناف و اتحادیه‌ها اصلاح شود، در آن صورت نمونه‌های بسیاری از مهربانی را دور و بر خود خواهیم دید. چرا من مهربانی را نمی‌بینم؟ چون طبعی نامهربان دارم. همچنان که مولانا در جایی به آن اشاره می‌کند، در حقیقت علت نامهربانی ما در این است که ما دچار نوعی تحریف شناختی و ادراکی شده‌ایم و مطابق آن تحریف عمل می‌کنیم: «حاصل همدیگر را نیک نیک می‌باید دیدن و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی مستعار است، از آن گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیک‌نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدیگر را برمی‌دهند، اوصاف اصلی ایشان نیست.»

آیا واقعاً شهر، آدم‌ها و موقعیت‌هایش کهنه‌اند؟ اگر ظاهرگرایانه قضاوت کنم، اینطور به نظر می‌رسد، اما اگر کمی عمیق‌تر شوم، می‌بینم در حقیقت طبع و نگاه من کهنگی، ملال و خستگی را به سرتاپای شهر می‌پاشد. در واقع چشم و گوش و ادراک من این کهنگی را به شهر می‌پاشد. وقتی من ذات افراد را با اوصاف نیک و بد آنها - تصویری که از آدم‌ها در ذهن و حافظه‌ام انباشته و آدم‌ها را با آن تصویرها به یاد می‌آورم - به اشتباه می‌گیرم و آدم‌های شهر را در اوصاف خوب و بد آنها زنده به گور می‌کنم، در واقع اجازه تازه‌شدن را از یک شهر می‌گیرم. فردی هم که نگاه تروتازه در چشم‌هایش بی‌جان شده است، چگونه می‌تواند عمیقاً با خود و دیگران مهربان باشد؟ کسی که زیر برف‌پاک‌کن خودروی یک شهروند دیگر می‌نویسد «احساس می‌کنم پلاک خودروی من به پلاک خودروی شما خورده» حتماً حداقل‌هایی از آرامش، شادی و تازگی را در قلب و ذهن و ضمیرش پرورانده و این شادی، آرامش و تازگی را با همان تکه کاغذی که زیر برف‌پاک‌کن یک خودروی دیگر می‌گذارد، نثار شهر می‌کند، مثل این است که صدقه‌ای به شهر می‌دهد و این صدقه بخشی از سلامتی روانی شهر را تضمین می‌کند.

از طرفی در این شهر فقط آن پیرمرد جنوب شهری یا آن زن سفیدپوش شمال شهر یا آن کسی که آن تکه کاغذ را زیر برف‌پاک‌کن خودرو گذاشته، فقط این چند نفر نیستند که مهربانی می‌کنند، میلیون‌ها آدم در این شهر حتی شده برای چند لحظه یا ساعت با خود و دیگران مهربانی کرده‌اند و فضا را ولو کوچک برای خود و دیگران تلطیف و قابل تحمل کرده‌اند. نمونه‌های بسیار زیادی وجود دارد که پر و بال دادن به آنها معطل نوع نگاه ما به زندگی است.

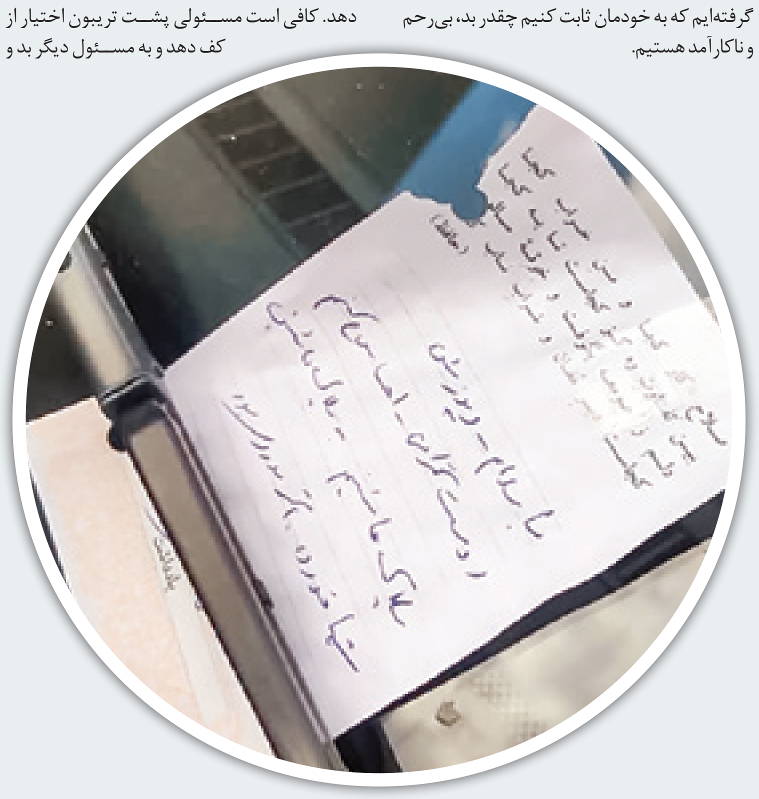

اساساً برای بسیاری از ما خوردن پلاک به پلاک یکی از شیرین‌کاری‌های رانندگی است و به چشم خود دیده‌ام برخی شهروندان وقتی می‌خواهند از پارک بیرون بیایند تا سه‌چهار بار سپر عقب ماشین جلویی و سپر جلوی ماشین عقبی را مورد تفقد قرار ندهند، روزشان شب نمی‌شود، حتی گاهی دیده‌ام راننده‌ای که کاملاً می‌داند خودروی او در فضای باقیمانده بین دو خودرو جا نمی‌شود و طول خودرو آشکارا بزرگ‌تر از طول فضای باقیمانده بیشتر است، آنقدر دنده جلو و عقب می‌کند و خودروی جلویی را با سپر جلوی خودرو به جلو و خودروی عقب را با سپر عقبی به پشت هل می‌دهد که در نهایت برای خودروی خود فضای پارک درست می‌کند

وقتی من ذات افراد را با اوصاف نیک و بد آنها به اشتباه می‌گیرم و آدم‌های شهر را در اوصاف خوب و بد آنها زنده به گور می‌کنم، در واقع اجازه تازه‌شدن را از یک شهر می‌گیرم. فردی هم که نگاه تروتازه در چشم‌هایش بی‌جان شده است، چگونه می‌تواند عمیقاً با خود و دیگران مهربان باشد؟ کسی که زیر برف‌پاک‌کن خودروی یک شهروند دیگر می‌نویسد «احساس می‌کنم پلاک خودروی من به پلاک خودروی شما خورده» حتماً حداقل‌هایی از آرامش، شادی و تازگی را در قلب و ذهن و ضمیرش پرورانده و این شادی، آرامش و تازگی را با همان تکه کاغذی که زیر برف‌پاک‌کن یک خودروی دیگر می‌گذارد، نثار شهر می‌کند، مثل این است که صدقه‌ای به شهر می‌دهد و این صدقه بخشی از سلامتی روانی شهر را تضمین می‌کند

اگر شهرداری هزار بیلبورد در شهر بزند و محتوای آن بیلبوردها دعوت ما به مهربانی باشد، به نظرم آنقدر کارگر نمی‌افتد که مهربانی را با چشم خودتان در شهر ببینید، اول یک صبح پاییزی سرد ببینید زنی که در یک آزمایشگاه کار می‌کند، نیاز به گرم‌شدن یک پیرمرد را که گوشه کوچه‌ای در این ابرشهر بساط کرده دیده و برای او چای ریخته است تا به سهم خود اندکی از خشونت فضای زندگی پیرمرد را بکاهد